

باگوان عزیز:

سال ها پیش یکی از دوستان خوب من خودکشی کرد.

من او را در پونا ملاقات کرده بودم و او چیزهایی به من می گفت که من هرگز درک نکردم __ بعد دیگری از دنیا بود. همه از او دوری می کردند، آنان فکر می کردند که آن زن دیوانه است. ولی او مرا بسیار دوست داشت. و یک روز به من گفت، "دلیلی برای من وجود ندارد که زنده باشم. اینک پیامی دریافت کرده ام. کاری هست که باید از طریق این بدن انجامش دهم.

پس از آن، خودم را خلاص خواهم کرد." آنچه او می گفت، چیزی نبود که من تجربه کرده باشم __ نمی دانم که درست بوده یا نه، پس نمی توانم بگویم

که او در دنیای خیالی خودش زندگی می کرد.

ولی من هرگز کسی را ندیده ام که چنین با شدت و با صداقت زندگی کرده باشد.

او بیشتر و بیشتر به کسی که هیچکس نیست تبدیل می شد.

باگوان، هر وقت عشق عظیم و ادراک شما را احساس می کنم که بر من می بارد،

برای آن زن احساس تاسف می کنم.

او مرا بسیار دوست داشت و به من اعتماد داشت، ولی من ابدأ نمی توانستم او را درک کنم.

زندگی آن چیزی نیست که تو می شناسی، احساس می کنی و تجربه می کنی. زندگی پهناور است.

چنان پهناور و وسیع است که بسیار به راحتی شامل تضادها نیز می شود.

زندگی ابعاد بسیار دارد.

هرگز کسی را به عنوان دیوانه محکوم نکن زیرا نمی توانی یقین داشته باشی که آیا دیوانگی او شکلی

و الاثر از عقل سلیم است یا چیزی است که تو نمی توانی آن را درک کنی.

هرگز کسی را به عنوان انسانی خیال پرداز قضاوت نکن، زیرا این کار تو نیست که مردم را قضاوت کنی.

همیشه مفید است که بدون قضاوت باقی بمانی.

مردمان با تجربه سعی می کنند مردم را درک کنند __ شاید آنان ابعاد دیگر زندگی را تجربه می کنند،

جنبه های دیگر زندگی را و با درک آنان، تو غنی تر خواهی شد.

قضاوت کردن تو را متوقف می کند.

به کسی برچسب دیوانه می زنی و آنگاه نیازی به درک کردن او وجود ندارد.

نگرش قضاوت کردن دایم تو چیزی نیست به جز بستن خود در دنیای کوچک خودت و دور نگه داشتن

هر امکان دیگر از آن.

بیموز که باز باشی. بیموز که آسیب پذیر باشی. سعی کن قرار گرفتن در جای دیگران را تجربه کنی.

در این دنیا به تعداد مردم، دنیا های مختلف وجود دارد، هر شخص برای خودش یک دنیا است.

این پوست او نیست که او را از تو متفاوت می سازد، بلکه تجربه ی درونی اوست،

طوری که او به چیزها نگاه می کند.

حتی اگر کسی خودکشی کند، مراقب باش که قضاوت نکنی.

وینسنت ون گوگ Vincent Van Gogh، یکی از بزرگترین نقاش های دنیا معاصر، در سن سی و سه

سالگی خودکشی کرد و پیش از اینکه خودش را بکشد یک سال در بیمارستان روانی بستری بود زیرا

دوستان و خانواده اش __ مخصوصاً

برادر کوچکترش __ بسیار نگران این بودند که شاید او دیوانه شود، می توانست هرکاری انجام دهد.

او به مدت یک سال در بخش خاصی از فرانسه، فکر می کنم *آرله Arles*، جایی که داغ ترین و

درخشان ترین آفتاب را دارد، تمام موقعیت های ممکن خورشید را نقاشی کرد __ یک سری تمام از تابلوها:

فقط آفتاب، از بامداد تا عصر. و پزشکان فکر کردند که آفتاب زیاد او را به جنون کشانده است.

ولی او در آن آسایشگاه روانی نیز به کشیدن تابلوهایش ادامه داد و مشکل این است که آن تابلوهایی که او

در آن تیمارستان کشیده، از تمام تابلوهای پیش و پس از این دوران بهتر هستند.

او در آن یک سال بستری بودن در تیمارستان، بهترین آثار خودش را نقاشی کرد.

و مردم می ترسیدند که او دیوانه شود __ زیرا تابلوهایش قدری پریشان بودند.

هیچکس نمی توانست درک کند که آن ها چه بودند و چه معنایی داشتند.

یکی از تابلوهایش __ یک نسخه از آن __ را چند روز پیش دیدم. مدتی قبل فیزیک معاصر دریافت که

بسیاری از ستارگان که شب ها در آسمان می بینید، مارپیچ هستند.

و او در یکی از نقاشی هایش، ستارگان را مارپیچ کشیده بود.

و هر منقذی فکر کرد که او دیوانه است، زیرا ستارگان مارپیچ نیستند.

ون گوگ می گفت، "من چه می توانم بکنم؟ هرگاه می خواهم ستاره ای را بکشم،

تمامی وجود می گوید که مارپیچ است."

علم پس از یکصدسال به این نتیجه رسیده که ستارگان واقعاً مارپیچ هستند.

حالا از این چه می فهمیم؟ آیا آن مرد دیوانه بود یا آن مرد یکصدسال جلوتر از زمان خودش بود؟

آیا آن مرد دیوانه بود یا بینشی خاص داشت که دیگران نداشتند و حتی حالا هم ندارند؟

حتي دانشمندانى كه آن را كشف كردند نيز فقط توسط آخرين پيشرفت ها در ابزار آلات بوده است.

آنان خودشان هم ستارگان را ماريچ نمى بينند، توسط ابزارها است كه چنين كشفي کرده اند.

شايد او يك آگاهي كاملاً متفاوت با آگاهي يك انسان معمولي داشت.

يك چيز قطعي است: يك سالك، يك جوينده ي حق، نبايد قضاوت كند.

بايد به همه اجازه بدهد كه خودشان باشند:

بدون اينكه در ذهنش هيچ فكري از اينكه درست هستند يا غلط داشته باشد.

پس از تيمارستان، وينسنت ون گوگ آخرين تابلوي خودش را كشيد، باز هم در مورد خورشيد.

و در نامه اي کوتاه به برادرش نوشت: "كار من تكميل است. من يك سري موقعيت هاي خورشيد را

نقاشي مي كردم. فقط يك تابلو ناتمام مانده بود، زيرا تو مرا وادار كردي به تيمارستان بروم و آنان مرا از

نقاشي كردن خورشيد بازداشتند، زيرا فكر مي كردند كه اين خورشيد است كه مرا ديوانه مي سازد.

اينك من خلاص شده ام، من آن تابلو را كشيده ام، كاملش کرده ام. كار من خاتمه يافته است.

من مطلقاً احساس رضاييت مي كنم.

اينك نيازي به اين بدن نيست، بنابر اين خودكشي مي كنم."

چه كسي مي تواند بگويد كه اين خودكشي درست است يا غلط است؟ چه كسي قدرت آن را دارد كه بگويد؟

ميليون ها انسان بدون فايده زندگي مي كنند و هيچكس به آنان نمى گويد، "براي چه زنده هستيد؟"

من يك پروفيسور بازنشسته را مي شناختم كه گاه گاهي مرا در راه پياده روي صبحگاهي مي ديد.

و او فقط يك چيز را هزاران بار مي پرسيد. هر كجا همديگر را مي ديديم، او مي گفت، "گوش بده _

و او استاد بازنشسته ي فلسفه بود، مرد ي مشهور كه كتاب هاي زياد نوشته بود _ فقط يك چيز به من

بگو: من نمى توانم دليلي براي زنده بودن پيدا كنم. آيا مي تواني به من كمك كني؟"

من از او مي پرسيدم: "اگر نمى داني كه براي چه به زندگي كردن ادامه مي دهی، چرا زندگي مي كني؟"

گفت، "مشكل همين است. من هيچ دليلي براي خودكشي نيز پيدا نمى كنم. من در يك دولي بزرگ هستم و

هيچكس به نظرم نمى تواند كمك كند. مردم فكر مي كنند كه من ديوانه شده ام، و براي نخستين بار من

بسيار احساس روشني مي كنم _ كه دليلي براي مردن من نيز وجود ندارد.

تو در هر حال به من كمك كن!"

گفتم، "اگر به تو در خودكشي كمك كنم، مرتكب جرمي شده ام، تو رفته اي و من به زندان مي افتم.

پس كمك كردن به تو به آن صورت بسيار مشكل است. تاجايي كه به زندگي كردن مربوط است، من نيز

مانند خودت، دليلي براي ادامه ي زندگيت نمى بينم _ زيرا بازنشسته شده اي، زن نداري، فرزندی

نداري، دوستاني نداري، در خانه اي سرد، تنها زندگي مي كني، نه عشقي، نه گرمائي، نه كسي كه از تو مراقبت كند. تو بسيار ضعيف شده اي، نمي تواني هيچ كاري را به تنهائي انجام دهی، بايد غذاي فاسد هتل را بخوري. چشمانت ضعيف است، ديگر نمي تواني بخواني، ديگر نمي تواني بنويسي. پس تو براي من نيز يك معما درست کرده اي.

"تو به يقين دليلي براي زندگي كردن نداري. و تاجايي كه به خودكشي مربوط است، من نمي دانم پس از خودكشي چه اتفاقي مي افتد، پس نمي توانم بگويم كه آيا دليلي خواهد بود يا نه، آيا چيزها بهتر مي شوند يا بدتر. پس مي تواني مرا ببخشي، ولي مرا با اين سوال در دسر نده.

هر سوال ديگري داري مي تواني از من بپرسی."

او گفت، "من نمي خواهم هيچ سوال ديگري از تو بپرسم، به جز همين."
او عاقبت خودكشي كرد.

و نامه اي براي نوشتن. در نامه اش گفته بود، "من اين را براي تو مي نويسم زيرا فكر مي كنم هيچكس ديگر اين را درك نكند. همگي آن را قضاوت خواهند كرد ولي هيچكس درك نخواهد كرد.

من سخت كوشيدم تا دليلي براي زندگي كردن پيدا كنم، نتوانستم و زندگي بيشتري و بيشتري مشكل مي شد، تقريباً يك جان كندن بود. من هنوز دليلي براي خودكشي پيدا نكرده ام، ولي دست كم يك چيز به نفع خودكشي بود كه دست كم تجربه اي جديد است، نه روزمرگي فاسد هميشگي.

دست كم چيزي جديد __ بهتر يا بدتر، هر چه كه باشد __ ولي چيزي تازه است."
من نمي توانم بگويم كه او كاري اشتباه كرد.

درواقع، من طرفدار مرگ اختياري euthanasia هستم، كه مردم پس از سني مشخص، اگر احساس كنند كه دليلي براي زنده بودن ندارند، نبايد وادار به خودكشي شوند، بلكه بايد در خانه هاي سالمندان يا بيمارستان ها دست كم به مدت يك ماه استراحت كنند، در محيطي آرام و كمك براي مراقبه كردن meditation و مراقبت هاي جسماني توسط پزشكان.

و در اين يك ماه دوستان مي توانند بيابند، مردمان از دور دستها مي توانند بيابند و آنان را ببينند و در آنجا مي توانند بيايوند كه چگونه ساكت شوند و آرامش داشته باشند، چگونه با هشيار مي ميرند. اين خودكشي نيست.

فقط يك مذهب، جينيسم، براي هزاران سال است كه آن را پذيرفته است.

آنان اين را *سانتارا* / Santhara مي خوانند.

آن را خودكشي نمي خوانند. *سانتارا* يعني كه انساني پخته شده است، درست همانطور كه ميوه مي رسد

و از درخت می افتد، آن مرد رسیده است، هیچ نیازی ندارد که در دنیا زندگی کند. او هر آنچه را که دنیا ارائه می دهد تجربه کرده است و اینک ادامه دادن به زندگی برای خودش و دیگران یک دردسر است. باید به او اجازه داد که بدنش را ترک کند.

این تنها فلسفه ی مذهبی است که به مرگ اختیاری اعتباری می بخشد.

و من نیز می بینم که معتبر است. این باید حق مادرزادی انسان باشد __ ولی نه اینکه هر مرد جوانی بخواهد خودکشی کند چون دوست دخترش با مرد دیگری رفته است!

این برای مرگ اختیاری کافی نخواهد بود!

این یعنی که او فقط باید یک دوست دختر دیگر پیدا کند!

وقتی که هیچ دلیلی نمانده باشد، هیچ شکایتی نباشد، هیچ بدقلقی نباشد، اگر آن فرد با زندگی مخالفت نداشته باشد، وقتی که احساس کند آنچه را که باید زندگی می شده، زندگی کرده است __ حالا دیگر اینجا چه می کنی؟

تاکنون جامعه انسان ها را و ادار به خودکشی کرده بود، که زشت است.

و مسئولیت آن با جامعه است، زیرا جامعه برای فرد وسایل مناسبی فراهم نمی کند تا مرگی زیبا داشته باشد.

من طرفدار زیباساختن همه چیز هستم __ مرگ را هم شامل است.